

مناصب



مسعود رفیعی طالقانی روزنامه‌نگار

معاصران غریب این جهان

انجمنان که گفتم خوانشی یونیورسال از مفهوم غربت است به تعبیری شاید مسأله «ناپهنگامی» است. رولان بارت در یکی از درسگفتارهای کُلز- دو فرانس با میانجی قرار دادن تفکر نیچه گفت: «معاصر، ناپهنگام است.» بعدا جورجو آگامبن این تعبیر را با این فرض که نیچه پس از نوشتن تراژدی در ۱۸۷۲ و وقتی که تأملات ناپهنگام را منتشر کرد یعنی ۱۸۷۴، حسابش را با دوران خویش تسویه کرده است، تفسیر کرد. آگامبن نوشت آن که به راستی به عصر خویش تعلق دارد، یک معاصر واقعی، کسی است که به تمامی، هم پند یا زمانه خویش نیست و به تظاهرات و ادعاهای آن نمی‌چسبد پس نیچه با توسل به همین معنا خود را «ناپهنگام» معرفی می‌کند اما دقیقا به واسطه همین شکاف و همین ناهمزمانی تاریخی است که این معاصر، استعداد بیشتری برای درک و به چنگ انداختن زمانه خویش دارد.

با این توضیح یار دیگر می‌پردازم به معنایی که درباره غربت از آن مسعود می‌برم: غربت را شاید اگر

این یادداشت بر یک خوانش یونیورسال از غربت استوار است. به تعبیری بر آن مفهومی از غربت که در همه جای جهان مصداق دارد، و این همان غریبگی است اما نه غریبگی «یکی» با فضای پیرامون، بلکه غریبگی فضای پیرامونی با «یکی». این غربت مرز ندارد، وطن نمی‌شناسد، راه‌پایه با این ندارد که کسی اگر از مرزهای زادگاهش بیرون شده، به سراسر شب باید و هنگامی که به درون مرزهایش بازگشت، رخت بپندد. گرچه از زادگاه دور شدن نیز حدی از غربت را به همراه می‌آورد اما بیشتر معطوف است به ناآشنایی با فضای پیرامون. به بیان دیگر آنچنان که گفته شد غربت به این معنا، وقتی رخ می‌دهد که فضای پیرامون غریب باشد و این بیشتر مربوط است به تازه وارد شدن به فضای جدید. مثل ورود یک فرد در میان جمعی ناآشنا. این ناآشنایی دیری نمی‌پاید و با مدتی هم کلامی فرومی‌پاشد و می‌رود. اما مسأله غربت در این نوشتار

این گونه تفسیر کنیم بیشتر منظور نظر می‌افتد که چیزی نیست جز غم‌ها و غریبگی‌های یک انسان معاصر چه در زادگاه خود و چه در بیرون از مرزهای زادگاهش. خاصه آن که دست بر قضا، غربت برای آن که وطنی ندارد، غریبانه‌تر خواهد بود. این غربت تمام‌شدنی نیست، دست کم در جهانی که ما در آن زندگی می‌کنیم، در همین عصر حاضر: در جهان ویکی‌لیکس، جشن‌های ۶۰ سالگی سلطنت ملکه الیزابت، جهان کشتار خونبار انقلابیون عرب، گریه اجباری بر مرگ زمامدار کره شمالی، جهان بیلدربریگ، برلوسکنی و سارگوزی و پوتین، جهان اشتغالگری‌های ناتو، کلاهک‌های هسته‌ای، جهان مرگ‌های از فرط گرستنگی در اتیوپی، استثمار در هند و چین، جهان القاعده و ۱۱ سپتامبر و استثمار مردم زمین، کمپ دیوید و سسران هشت‌کشور صنعتی جهان، بهره بردن از منابع ملت‌ها، صندوق بین‌المللی پول و سیاست‌های افراطی سودجویانه، جهان دماغ‌ها و زبان‌های بریده زنان افغان، کارگران دوسال حقوق نگرفته کارخانه‌های نساجی و نیشکر

امروز با مولانا

بخر، کو آبی به هر جو می دهد
از کرم دریا نگرودد بیش و کم

هر خسی را بر سر و رو می نهد
کرم دریا نگرودد بیش و کم

یک خبر | یک نگاه

مقام از دست رفته



در خبرگزاری ایسنا آمده است که مراسم روز دختر در شهرپور ماه در استان البرز برگزار می‌شود. تا همین چندسال قبل، چنین روزی، تنها به نام روز میلاد حضرت معصومه(س) شناخته می‌شد اما کم‌کم روز دختر جای خودش را بین مناسبت‌ها باز کرد و در مدارس و دانشگاه‌ها مراسم می‌گیرد. این سال تحصیلی، دخترانی را می‌بینیم که بر اثر این سیاست‌گذاری‌ها پشت‌میل‌های دانشگاه‌ها می‌مانند و در ابتدای جوانی شاهد این نگرانی‌ها بر سر راه‌شان علمی خود هستند و شاید از خودشان بپرسند: «کدام روز دختر؟ کدام گرمیاد است؟»

سیمون خجالت‌بکش!

| نونولستوی |

زنده یا مرده. بی حرکت به دیوار زیارتگاه تکیه داده بود. پینه‌دوز وحشت کرد. با خود گفت: «لایب یک کسی او را کشته و اینجا گذاشته. اگر دخالت کنم لایب دچار دسر و گرفتاری خواهم شد.» پینه‌دوز زد شد از جلوی زیارتگاه عبور کرد تا مرد را ببیند. مقداری راه که پیچود برگشت. پشت‌سرش را نگاه کرد. دید مرد دیگر به دیوار زیارتگاه تکیه نکرده است. حرکت می‌کند. مثل این که داشت می‌آمد طرف او. پینه‌دوز بیشتر از پیش



واهمه کرد. «برگردم نزنش بیاره را ادامه دهم؟» اگر نزدیک بروم، شاید اتفاق ناگوار روی دهد. خدا می‌داند کیست. با آدم برهنه چه کنم؟ آخرین تکه لباسم را بدهم به او؟ مگر خدا مرا از این محصمه نجات دهد. پینه‌دوز در رفتن شتاب کرد. از زیارتگاه دور شد. ناگهان وجدانش بیدار شد و میان راه ایستاد. از خود پرسید: «سیمون می‌دانی چه می‌کنی؟ شاید بنده خدا دارد از بی چیزی می‌میرد و تو از ترس می‌گریزی؟ سیمون خجالت‌بکش!» برشی از کتاب «آدمی زنده به چیست»

سیمون دل‌تنگ بود. ۲۰ کوپک را داد و قهوه داغ نوشید. دست‌خالی و بی‌بوستین روانه خانه‌اش شد. صبح سوز سرما آزارش داده بود. اما پس از نوشیدن قهوه، حتی بی‌بوستین، گرم بود. اهسته راه می‌رفت. با چوب‌دستی به زمین خسته می‌کوبید و گفت: «سیمون خجالت‌بکش! در دست‌زدن بود و با خود حرف می‌زد: «بوستین ندارم اما گرمم. خون در رگ‌هایم به گردش افتاده. اصلا نیازی به بوستین نیست. راه خودم را می‌روم. هیچ نگرانی هم ندارم. چنینم. بی‌خالی و بی‌توشیش. بی‌بوستین هم می‌شود زندگی کرد. لازمش نداریم. البته زرم غرولند خواهد کرد. البته موجب شرمساری است آدم از صبح تا شام جان بکند و مزدش را ندهند.» فکرهاش هنوز ادامه داشت. رسید زیارتگاه سسر خم راه. سرش را بلند کرد. چیزی سفیدرنگ پشت زیارتگاه دید. هوا داشت تاریک می‌شد. پینه‌دوز به آن خیره شد. نزدیکتر رفت. حیرت کرد. آشکارا دید. مردی بود.

شاعر

چریکی کامبوجی صحرائی در یک باتلاق در شبه جزیره کامائو به اتاق عمل می‌رود. ۱۹۷۰



امروز به چی فکر می‌کنی

بدهی‌های معنوی؛ مشغله ذهنی امروزم

مصطفی رحماندوست
شاعر و نویسنده
ادبیات کودک

در مقابل این سوال اگر گرفتارم که امروز به چه چیزی فکر می‌کنم؟ به قاعده و طبق یک روند بسیار معمولی که برای همه افراد وجود دارد، وقتی برای هر فرد این سوال مطرح شود که «به چه فکر می‌کنی؟» باید به صندوقچه ذهن مراجعه کرد و در آن جست‌وجو؛ تا در لایه‌های مختلف ذهن، در لایه‌ای آن همه داده، آن همه گرفتاری‌های روزمره که بخشی از توان آدم‌ها را می‌گیرد، به سطحی از غدغه‌ها و دلمشغولی‌ها دست یافت و یکی از آنها که فکر آدمی را به خود مشغول داشته، برگزیند تا بتوان پاسخ این سوال را داد. با این حال در این لحظه

در مقابل این سوال اگر گرفتارم که امروز به چه چیزی فکر می‌کنم؟ به قاعده و طبق یک روند بسیار معمولی که برای همه افراد وجود دارد، وقتی برای هر فرد این سوال مطرح شود که «به چه فکر می‌کنی؟» باید به صندوقچه ذهن مراجعه کرد و در آن جست‌وجو؛ تا در لایه‌های مختلف ذهن، در لایه‌ای آن همه داده، آن همه گرفتاری‌های روزمره که بخشی از توان آدم‌ها را می‌گیرد، به سطحی از غدغه‌ها و دلمشغولی‌ها دست یافت و یکی از آنها که فکر آدمی را به خود مشغول داشته، برگزیند تا بتوان پاسخ این سوال را داد. با این حال در این لحظه

در مقابل این سوال اگر گرفتارم که امروز به چه چیزی فکر می‌کنم؟ به قاعده و طبق یک روند بسیار معمولی که برای همه افراد وجود دارد، وقتی برای هر فرد این سوال مطرح شود که «به چه فکر می‌کنی؟» باید به صندوقچه ذهن مراجعه کرد و در آن جست‌وجو؛ تا در لایه‌های مختلف ذهن، در لایه‌ای آن همه داده، آن همه گرفتاری‌های روزمره که بخشی از توان آدم‌ها را می‌گیرد، به سطحی از غدغه‌ها و دلمشغولی‌ها دست یافت و یکی از آنها که فکر آدمی را به خود مشغول داشته، برگزیند تا بتوان پاسخ این سوال را داد. با این حال در این لحظه

در مقابل این سوال اگر گرفتارم که امروز به چه چیزی فکر می‌کنم؟ به قاعده و طبق یک روند بسیار معمولی که برای همه افراد وجود دارد، وقتی برای هر فرد این سوال مطرح شود که «به چه فکر می‌کنی؟» باید به صندوقچه ذهن مراجعه کرد و در آن جست‌وجو؛ تا در لایه‌های مختلف ذهن، در لایه‌ای آن همه داده، آن همه گرفتاری‌های روزمره که بخشی از توان آدم‌ها را می‌گیرد، به سطحی از غدغه‌ها و دلمشغولی‌ها دست یافت و یکی از آنها که فکر آدمی را به خود مشغول داشته، برگزیند تا بتوان پاسخ این سوال را داد. با این حال در این لحظه

پیکان زرشکی

گفتم بیام بیرون بروم سر وقت این ماشین با یک نفر حرف بزنم.
صحیح... ببخشید فضولی نباشد، چرا آدم کشتید؟
زنم را کشته.
سکوت سنگینی برپا شد. قبض روح شدم.
بعد ادامه داد: «خیانت... باید می‌مرد مگر نه...»
می‌داد. نکند این درها باز نشوند. نکند... حالا مرا چه جوری می‌کشد؟ تف به روی من که سوار این ماشین لکنته شدم. باز شروع کرد.
چند سال هست با کسی حرف نزدم. دلم گرفته...

افریختنی نویسنده و روزنامه‌نگار

پیکان زرشکی در بوداغانی بود. سروسزدا از همه‌جای ماشین بلند بود. گویی همین الان ماشین می‌خواست از هم متلاشی شود. راننده مرد درشت‌هیكلی بود با چشم‌های سبز... چرا به چشم‌هایش اشاره می‌کنم، چون از وقتی که سوار ماشین شدم تا الان ادامه از این به من زل زده است. چشم‌های درشت سبزی با سر تراشیده و هیكلی بزرگ...
ترسیده بودم. می‌خواستم بگویم منصرف شده‌ام و دیگر قصد ندارم تا پل‌رومی بروم. پیاده‌ام کن! اما جرات نداشتم. خودش سر صحبت را باز کرد.
- من تازه امدام بیرون!

داستان

پیکان زرشکی

گفتم بیام بیرون بروم سر وقت این ماشین با یک نفر حرف بزنم.
صحیح... ببخشید فضولی نباشد، چرا آدم کشتید؟
زنم را کشته.
سکوت سنگینی برپا شد. قبض روح شدم.
بعد ادامه داد: «خیانت... باید می‌مرد مگر نه...»
می‌داد. نکند این درها باز نشوند. نکند... حالا مرا چه جوری می‌کشد؟ تف به روی من که سوار این ماشین لکنته شدم. باز شروع کرد.
چند سال هست با کسی حرف نزدم. دلم گرفته...